

حَبَدَا، خَوَانِي نِهَادِه دَر جِهَان!

در بیان جوع، و قوت معنوی

دیدنی هنر خوردن، بنگر هنر روزه
بربند میان زوتر، کآمد کمر روزه
بستان نظر حقیقین، زود از نظر روزه
آتش کُندت خدمت، اندر شرر روزه
بر طارم چارم شد، او در سفر روزه
این هست پَر چینه، و آن هست پَر روزه
سودای دگر دارد، سودای سَر روزه
از چادر او بگذر، واجو خبر روزه
تخمه اثر خوردن، مستی اثر روزه
تا در رسی ای مولا، اندر گهر روزه
بشکست همه تیرش، پیش سپر روزه
دربند در گفتن، بگشای در روزه
(از غزلیات شمس)

خانِه ام پُرسِت از عشق احد
آن من نَبود، بُود عکس گدا
جز ز عکس نخله‌ی بیرون نبود
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
تنقیه^۳ شرطست در جوی بدن
تا امین گردد نماید عکس رو

بربند دهان از نان، کآمد شکر روزه
آن شاه دو صد کشور، تاجی ت نه‌د بر سر
زین عالم چون سَجین، بر پر سوی علیّین
ای نقره‌ی باحرمت، در کوره‌ی این مدت
روزه نم زمزم شد، در عیسی مریم شد
کو پَر زدن مرغان، کو پَر مَلک ای جان
گر روزه ضرر دارد، صد گونه هنر دارد
این روزه در این چادر، پنهان شده چون دلبر
باریک کند گردن، ایمن کند از مردن
سی روز در این دریا، پاسر کنی و سر پا
شیطان همه تدبیرش، و آن حیلَه و تزویرش
روزه کر و فرّ خود، خوش تر ز تو برگوید

خانِه را من روفتم از نیک و بد
هر چه بینم اندر او غیر خدا
گر در آبی نخل یا عُرْجون^۱ نمود
در تگ آب ار بینمی صورتی
لیک تا آب از قذی^۲ خالی شدن
تا نماند تیرگی و خس درو

^۱ عرجون: شاخه درخت خرما از مقطه تنه درخت تا محل انشعاب برگ‌ها.

^۲ قذی: خس و خاشاک، گرد و خاک.

^۳ تنقیه: پاک کردن، لای رویی جوی و قنات.

جز گلابه^۱ در تنت کوای مُقل^۲؟
 تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور
 چون دل آن آب زینها خالی است
 پس تو را باطن مصفا ناشده
 ای خری ز اس‌تیزه ماند در خری
 کی شناسی گر خیالی سر کُند
 چون خیالی می‌شود در زهد، تن
 جهد کن تا جان مخلد^۳ گرددت
 گر نباشد جوع، صد رنج دگر
 رنج جوع اولی بود خود زان علل
 رنج جوع از رنج‌ها پاکیزه‌تر
 جوع، خود سلطان داروهاست هین
 جمله ناخوش از مجاعت^۴ خوش شدست
 خود نباشد جوع، هر کس را زبون
 جوع، مر خاصان حق را داده‌اند
 جوع، هر جلف گدارا کی دهند؟
 که بخور، که هم بدین ارزانی
 تو نه‌ی زان نازنینان عزیز
 جوع، رزق جان خاصان خداست
 باش فارغ، تو از آنها نیستی

آب صافی کن ز گل ای خصم دل
 خاک ریزی اندرین جو بیشتر
 عکس روها از برون در آب جست
 خانه پُر از دیو و نَسناس^۳ و دده
 کی ز ارواح مسیحی بوبری
 کز کدامین مکمنی^۴ سر بر کُند
 تا خیالات از درونه روفتن
 تا به روز مرگ برگی باشدت
 از پی هیضه^۵ بر آرد از تو سر
 هم به لطف و، هم به خفت، هم عمل
 خاصه در جوعست صد نفع و هنر
 جوع در جان نه، چنین خوارش مبین
 جمله خوش‌هایی مجاعت‌ها رد است
 کین علف‌زاریست ز اندازه برون
 تا شوند از جوع، سیر و بهره‌مند
 چون علف کم نیست، پیش او نهند
 تو نه‌ی مرغ‌آب^۸، مرغ نانی^۹
 که ترا دارند بی‌جوز و مویز
 کی زبون هم چو تو گویج گداست
 که درین مطبخ تویی نان بیستی

^۱ گلابه: آب گل آلود.

^۲ مقل: تهی دست.

^۳ نَسناس: انسانی مسخ شده و به سیرت حیوان.

^۴ مکمن: نهان‌گاه

^۵ مخلد: جاودان

^۶ هیضه: به معنی «تخمه» و انباشته شدن غذا در معده به صورت نامطلوب است.

^۷ مجاعت: گرسنگی

^۸ مرغ‌آب: مراد از «مرغ آبی» عارفان بالله است که در بحر بی‌کران حقیقت شناورند.

^۹ مرغ نانی: مراد آدمیان حیوان سیرت است.

کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام

از برای این شکم‌خواران عام

(دفتر پنجم مثنوی، از ابیات ۲۸۰۴ تا ۲۸۴۸)

مایده، عقلست نی نان و شِوا^۱
نیست غیر نور، آدم را خورش
زین خورش‌ها اندک اندک باز بُر
تا غذای اصل را قابل شوی
عکس آن نورست، کین نان نان شدست
چون خوری یکبار از مأکولِ نور

نور عقلست ای پسر، جان را غذا
از جُز آن، جان نیابد پرورش
کین غذای خربود، نه آن حُر
لقمه‌های نور را آکل شوی
فیض آن جانست، کین جان جان شدست
خاک ریزی بر سر نان و تنور

(دفتر چهارم، ابیات ۱۹۵۴ تا ۱۹۵۹)

معهده را خوکن بدان ریحان و گل
خوی معده زین گه و جُوباز کن
معهده‌ی تن سوی که‌دان می‌کشد
هر که گاه و جو خورد، قربان شود

تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوردن ریحان و گل آغاز کن
معهده‌ی دل سوی ریحان می‌کشد
هر که نور حق خورد، قرآن شود

(دفتر پنجم، ابیات ۲۴۷۵ تا ۲۴۷۸)

قوت اصلی بشر، نور خداست
لیک از علت درین افتاد دل
روی زرد، و پئای سست، و دل سبک
آن غذای خاصگان دولت است

قوت حیوانی مر او را ناسزاست
که خورد او روز و شب زین آب و گل
کو غذای «وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْجُبُكِ»^۲؟
خوردن آن، بی‌گلو و آلت است

^۱ شوا: مخفف شواء به معنی گوشت بریان، کباب.

^۲ اشاره است به آیه‌ی ۷ سوره ذاریات: «وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْجُبُكِ». «سوگند به آسمان که دارای راه‌هاست»

شد غذای آفتاب از نورِ عرش
در شهیدان، «یُرَزَقُونَ» فرمود حق
دل ز هر یاری، غذایی می خورد
از لقای هر کسی، چیزی خوری
از قران مَرَد وزن، زاید بشر
وز قران خاک با باران ها
وز قران سبزه ها با آدمی
وز قران خرّمی با جان ما

مر حسود و دیورا از دودُ فرش
آن غذا را نی دهان بُد، نی طبق
دل ز هر علمی، صفایی می برد
وز قران^۱ هر قرین چیزی ببری
وز قران سنگ و آهن، شد شرر
میوه ها و سبزه و ریحان ها
دلخوشی و بی غمی و خرّمی
می بزاید خوبی و احسان ما

(دفتر دوم، از ابیات ۱۰۸۳ تا ۱۰۹۶)

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید
این ز عشقش خویش در چه می کند
سفره او پیش این از نان تهی ست
روی ناشسته، ببیند روی حور
عشق باشد لوت و پوت^۲ جان ها
جوع یوسف بود آن یعقوب را
آن یکی در مرغزار و جوی آب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست؟
هین چرا خشکی؟ که اینجا چشمه هاست
همنشینا هین در آن اندر چمن

خاص او بُد آن، به اخوان کی رسید؟
و آن به کین از بهر او چه می کند
پیش یعقوب است پُر، کو مشتھی ست
لا صلوة کفّت إلا بِالطهور
جوع ازین روی ست قوت جان ها
بوی نانش می رسد از دوز جا
و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
و آن عجب مانده که این در حبس کیست؟
هین چرا زردی؟ که اینجا صد دواست
گوید: ای جان، من نیارم آمدن

(دفتر سوم (از ابیات ۳۰۳۰ تا ۳۰۵۴)

مهر پاکان در میان جان نشان

دل مده إلا به مهر دل خوشان

^۱ قران: در لغت به معنی بستن و پیوستن دو چیز به یکدیگر است

^۲ لوت و پوت: غذا و قوت

کویِ نومیدی مرو، امیدهاست
دل ترا در کویِ اهل دل گشود
هین غذای دل بده از هم دلی

سویِ تاریکی مرو، خورشیدهاست
تن ترا در حبس آب و گل گشود
رو بجزو اقبال را از مقبلی^۱

(دفتر اول، ابیات ۷۲۳ تا ۷۲۶)

لقمه بخشی، آید از هر کس به کس
حلق بخشد جسم را و روح را
این گهی بخشد که اجلالی شوی
تا نگویی سِرّ سلطان را به کس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال
حلق بخشد خاک را لطف خدا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
باز خاک آمد شد اگال^۲ بشر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
برگ‌ها را بزرگ از انعام او
رزق‌ها را رزق‌ها او می‌دهد
نیست شرح این سخن را منتهی
جمله عالم آکل و ماکول دان
این جهان و ساکنانش منتشر
این جهان و عاشقانش منقطع
پس کریم آن است کو خود را دهد

حلق بخشی کار یزدان است و بس
حلق بخشد بهر هر عضو جدا
وز دغا و از دغل، خالی شوی
تا نریزی قند را پیش مگس
کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
تا خورد آب و، بروید صد گیا
تا گیاهش را خورد اندر طلب
گشت حیوان لقمه‌ی انسان، و رفت
چون جدا شد از بشر روح و بصر
گر بگویم خوردشان، گردد دراز
دایگان را دایه، لطف عام او
زانکه گندم بی غذایی چون زهد^۳؟
پاره‌ای گفتم ببدانی پاره‌ها
باقیان را مقبل و مقبول دان
وان جهان و سالکانش مستمیر
اهل آن عالم مخلد مجتمع
آب حیوانی^۴ که مآند تا ابد

^۱ مقبل: نیک‌بخت، صاحب اقبال

^۲ اگال: بسیار خورنده.

^۳ زهد: نشو و نما کند.

^۴ آب حیوان یا آب حیات اشاره است به آب چشمه‌ای اسطوره‌ای که به عقیده‌ی قدما در ظلمات و تاریکی نهفته است و هر آن کس که از آن نوشد یا سر و تن در آن شوید

«باقیات الصالحات» آمد کریم
پس معانی را چو اعیان حلقهاست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود
شرط، تبدیل مزاج آمد، بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را
گر بیند راه آن پستان بر او
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف
پس حیات ماست موقوف فطام
چون جنین بد آدمی، بد خون غذا
از فطام خون، غذایش شیر شد
وز فطام لقمه، لقمه‌انی شود

رسته از صد آفت و اخطار و بیم
رازقِ حلقِ معانی هم خداست
که به جذب مایه او را حلق نیست
آنکه‌ان روزیش اجلالی شود
کز مزاج بد بُود مرگ بدان
زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
رفت زشتی از رُخش، چون شمع تافت
تا به نعمت خوش کند پدفوز^۱ را؟
برگشاید راه صد پستان بر او
از هزاران نعمت و خون و رغیف^۲
اندک اندک جهد کن، تمّ الکلام
از نجس پاکی بَرَد مؤمن، کذا
وز فطام شیر، لقمه‌گیر شد
طالب اشکار پنهانی شود

(دفتر سوم، از ابیات ۱۷ تا ۵۲)

اکل و ماکول آمد جان عام
می‌چرد آن بَرّه و قصاب شاد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی
کار خود کن روزی حکمت بچر
خوردن تن، مانع این خوردن است

هم‌چو آن بَرّه‌ی چرنده از حطام^۳
کو برای ما چَرَد برگ مراد
بهر او خود را توفربه می‌کنی
تا شود فربه دل با گَر و فَر
جان چو بازگان و تن چون رهن است

جوانی از سر گیرد و عمر جاودانه یابد.

^۱ پدفوز: نوزاد و کودک شیرخواره.

^۲ رغیف: گرده نان، قرص نان

^۳ حطام: آنچه از چیزی خشک بشکند، ریزه‌ی گیاه خشک شده. مال دنیا. در اینجا علف مراد است.

شمع تاجر آنگه است افروخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش^۱
دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست آن باشد که آن بیند که نیست

که بود رهزن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش
پرده هوش است و عاقل زوست دنگ^۲
هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
مست بود او از تکبر وز جحد^۳
زر نماید آنچه میس و آهنی است

(دفتر چهارم ابیات ۳۶۰۵ تا ۳۶۱۵)

گر نبودی شب، همه خلقان ز آرز
از هوس، وز حرص سود اندوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی
چون که قبضی آیدت ای راهرو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد
گر همواره فصل تابستان بُدی
منبتش^۴ را سوختی از بیخ و بُن
گر تُرُش روی است آن دی، مشفق است
چونکه قبض آید، تو در وی بسط بین
کودکان خندان و، دانایان تُرُش
چشم کودک، همچو خر در آخور است
او در آخور، چرب می بیند علف

خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
هر کسی دادی بدن را سوختن
تارهند از حرص خود یک ساعتی
آن صلاح توست، آتش دل مشو
خرج را دخلی بیاید ز اعتداد^۵
سوزش خورشید در بستان شادی
که دگر تازه نگشتی آن کُهَن
صیف^۶ خندان است، اما محرق است
تازه باش و، چین میفکن در جبین
غم جگر را باشد و، شادی ز شش
چشم عاقل، در حساب آخر است
وین ز قصاب آخرش بیند تلف

^۱ هوش پوش: پوشاننده‌ی هوش.

^۲ دنگ: احمق، بی‌هوش.

^۳ جحد: انکار کردن حق، در عین آگاهی داشتن از درستی و حقانیت آن.

^۴ اعتداد: به شمار آمدن، به حساب آمدن.

^۵ منبت: محل رویدن گیاه، جایی که گیاه دارد.

^۶ صیف: تابستان

آن علف تلخست کین قصّاب داد
 روز حکمت خور علف، کان را خدا
 فهم نان کردی، نه حکمت ای رهی
 رزق حق، حکمت بُود در مرتبت
 این دهان بستی، دهانی باز شد
 گرز شیر دبو، تن را وا بُوری
 غم خور و نان غم افزایان مَخور
 قند شادی میوه باغ غم است
 غم چو بینی، در کنارش گش به عشق
 عاقل از انگور، می بیند همی
 جنگ می کردند حمالان پریر^۲
 زانکه زان رنجش همی دیدند سود
 مزد حق کو، مزد آن بی مایه کو؟
 گنج زری که چو خُسپی زیر ریگ
 پیش پیش آن جنازات می دود
 بهر روز مرگ این دم مُرده باش
 غم چو آینه ست پیش مجتهد
 بعد ضدّ رنج، آن ضدّ دگر

بهر لحم ما، ترازویی نهاد
 بی غرض داده ست از محض عطا
 ز آنچه حق گفتت: کُلوا مِنْ رِزْقِهِ
 کآن گلوگیرت نباشد عاقبت
 کو خورنده لقمه های راز شد
 در فطام او، بسی نعمت خوری
 زآنکه عاقل غم خورد، کودک شکر
 این فرح زخم است و، آن غم مرهم است
 از سر رُبوه^۱ نظر کن در دمشق
 عاشق از معدوم، شمی بیند همی
 تو مگش، تا من گشم حملش چو شیر
 حمل را هر یک ز دیگر می ربود
 این دهد گنجیت مزد و، آن تسو^۳
 با تو باشد آن، نباشد مرده ریگ
 مونس گور و غریبی می شود
 تا شوی با عشق سَرمد، خواهه تاش
 کاندین ضدّ، می نماید روی ضدّ
 رودهد، یعنی گشاد و کرّ و فرّ

(از دفتر سوم. از ابیات ۳۷۳۱ تا ۳۷۶۳)

تا نگرید ابر، کی خندد چمن
 طفل یک روزه همی داند طریق

تا نگرید طفل، کی جوشد لبن^۴
 که بگیریم تا رسد دایه ی شفیق

^۱ ربوه: تپه و تل

^۲ پریر: دو روز پیش، پریروز.

^۳ تسو: در مثنوی غالباً به معنی ناچی و حقیر و پشیز بکار رفته شده.

^۴ لبن: شیر

تو نمی‌دانی که دایه‌ی دایگان
گفت «فَلْيَبْكُوا كَثِيرًا»، گوش دار
گریه‌ی ابرست و سوز آفتاب
کی بُدی معمور این هر چار فصل؟
آفتاب عقل را در سوز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خُرد
تن چو با برگ است روز و شب از آن
برگ تن بی‌برگی جان است، زود
«أَقْرِضُوا اللَّهَ»، قرض ده زین برگ تن
قرض ده، کم کن ازین لقمه‌ی تن
تن ز سرگین، خویش چون خالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی بَرَد
دیو می‌ترساندت که هین و هین
گر گدازی زین هوس‌ها تو بدن
هم بدین نیت که این تن مرکب است
این چنین تهدیدها آن دیو دون
خویش جالینوس سازد در دوا
کین تو را سود است از درد و غمی
گوش‌هایت گیرد او چون گوش اسب
برزند بر پات نعلی ز اشتباه
نعل او هست آن تردد^۵ در دو کار

کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان؟
تا بریزد شیر فضل کردگار
اُسْتُنْ دنیا، همین دو رشته تاب^۱
گر نبودی این تَف^۲ و این گریه اصل
چشم را چون ابر اشک افروز دار
کم خور آن نان را، که نان آب تو بُرد
شاخ جان در برگریز است و خزان
این بیاید کاستن، آن را فزود
تا بروید در عوض در دل، چمن
تا نماید وجه^۳ «لَاَعْيُنٌ رَأَتْ»^۳
پرز مُشک و دُر اجلاسی کند
از «يُطَهِّرْكُمْ»^۴؛ تن او بر خورد
زین پشیمان گردی و گردی حزین
بس پشیمان و غمین خواهی شدن
آنچه خو کردست آنش اَصْوَب است
آرد و بر خلق خواند صد فسون
تا فریبد نفس بیمار تو را
گفت آدم را همین، در گندمی
می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
که بممانی تـوز درد آن ز راه
«این کنم یا آن کنم؟» هین هوش دار

^۱ تاب: فعل امر حاضر از مصدر تابیدن. مراد اینست که به این دو امر توسل جو.

^۲ تف: حرارت، گرما

^۳ اشاره است به حدیث قدسی: قَالَ اللَّهُ تَعَالَى: أَعَدَدْتُ لِعِبَادِي الصَّالِحِينَ مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ، وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ، وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ. «حق تعالی فرمود: فراهم آوردم برای بندگان نیکوکردارم، نعمی را که نه چشمی آن را دیده و نه گوشی شنیده و نه به قلب انسانی خطور کرده است.»

^۴ يُطَهِّرْكُمْ: پاک کند شما را.

^۵ تردد: دودلی، مردد بودن، تردید.

آن بگن که هست مختار نبی
«حُفَّتِ الْجَنَّةُ»^۲، به چه محفوف^۳ گشت؟
صد فسون دارد ز حیلست وز دغا
گر بود آب روان، بسر بنسددش
عقل را با عقل یاری یار کن

آن مکن که کرد مجنون و صبی^۱
بالمکاره^۴، که ازو افزود گشت
که کند در سَلَّه^۵، گر هست ازدها
ور بود حَبِر^۶ زمان، برخسددش
«أَمْرُهُمْ سُورِي»^۷ بخوان و کار کن

(دفتر پنجم، از ابیات ۱۳۴ تا ۱۶۷)

نان گِل است، و گوشت، کمتر خور از این
چون گرسنه می شوی، سگ می شوی
چون شدی تو سیر، مُرداری شدی
پس دمی مُردار و دیگر دم سگی
آلتِ اِشکار خود، جز سگ میدان
ز آن که سگ، چون سیر شد، سرکش شود

تا نمائی همچو گِل اندر زمین
تند و بد پیوند و بد رگ می شوی
بی خبیر، بی پا چو دیواری شدی
چون کنی در راه شیران خوش تگی^۸؟
کمترک انداز سگ را استخوان
کی سوی صید و شکار خوش دود؟

(دفتر اول، ابیات ۲۸۷۲ تا ۲۸۷۷)

ذاتِ ایمان، نعمت و لوتی است هول^۹
گرچه آن مطعموم جان است و نظر

ای قناعت کرده از ایمان به قول
جسم را هم زان نصیب است ای پسر

^۱ صبی: کودک.

^۲ اشاره به حدیث پیامبر (ص): حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ. «بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

^۳ محفوف: فراگرفته شده، پوشیده شده.

^۴ مکاره: جمع مکره به معنی ناپسندی‌ها، ناگواری‌ها

^۵ سلّه: سبد. در اینجا مراد دام است.

^۶ حبر: دانشمند.

^۷ اشاره به قسمتی از آیه‌ی ۳۸ سوره شوری: ... وَأَمْرُهُمْ سُورِي بَيْنَهُمْ... (و کار خود را در میان خود به مشورت نهند)

^۸ خوش تگی: خوب دویدن

^۹ هول: ترس. در اینجا منظور عظیم و شکوهمند است.

گر نگشستی دیوِ جسم^۱ آن را آکول^۲
دیوزان لوتی که مُرده، حیّ شود
دیو بر دنیا است عاشق؛ کور و گر!
از نُهان‌خانه‌ی یقین چون می‌چشد
یا حَرِیصَ البَطْنِ عَرَّجْ هَكَذَا
یا مَرِیضَ القَلْبِ عَرَّجْ لِلْعَلاجِ
ایها المَحْبوسِ فی رَهْنِ الطَّعامِ
إِنَّ فی الجوعِ طَعاماً وافیراً^۳
إغْتَذِ بِالنورِ کُنْ مِثْلَ البَصَرِ
چون مَلکِ تَسبیحِ حق را کن غذا
جبرئیل از سوی جیفه^۴ کم تَنَد
حَبْذا^۵ خوانی نهاده در جهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم او خاک است، گردی، گر بهار
در میان چوب، گوید کرم چوب
کِرمِ سِرگین در میان آن حَدَث^۶
ای خدای بی‌نظیر ایشار کن

^۱ دیو جسم: جسمی که مانند شیطان است.

^۲ اکول: پرخور، شکم‌باره

^۳ ای شکم‌باره اینچنین از زیاده‌روی غذاهای جسمانی دست بردار که راه روشن حقیقت، تبدیل کردن غذای جسمانی به غذای روحانی است.

^۴ ای بیمار دل برای درمان بیماری خود به این جانب بیا که تدبیر کامل آن است که مزاج مادی خود را به مزاج معنوی تغییر دهی.

^۵ ای محبوس‌ی که گرفتار طعم‌های دنیوی هستی، اگر پرهیز از طعام‌های دنیوی را تحمل کنی در آینده نجات خواهی یافت.

^۶ همانا در گرسنگی طعامی فراوان است، ای آنکه از گرسنگی گریزانی، آن را طلب کن و بدان امید بند.

^۷ ای بهترین بشر با نور الهی تغذیه کن و همچون چشم باش، و همراه فرشتگان.

^۸ ادا: همان آذی به معنی اذیت و آزار است.

^۹ جیفه: مردار

^{۱۰} حبذا: کلمه‌ای است عربی و در مورد ستایش و اعجاب به کار می‌رود. در فارسی به معنی خوشا، چه نیکو، چه خوب.

^{۱۱} میرگون: امیر جهان هستی، مراد انسان و اشرف مخلوقات است.

^{۱۲} حَدَث: سرگین، مدفوع

«أَسَلَمَ الشَّیطان» نفرمودی رسول
تا نیاشامد، مسلمان کی شود؟
عشق را عشقی دگر بُرد مگر
اندک‌اندک رخت عشق آنجا کشد
إِنَّمَا المِنْهَاجُ تَبْدیلُ الغِذا^۳
جُمْلَةُ التَّدبیرِ تَبْدیلُ المِزاجِ^۴
سَوَفَ تَنجُو إِنْ تَحَمَّلْتَ الفِطام^۵
إِفْتَقَدُهُ وَاذتَحِجِ یَا نافیراً^۶
وَإفِیقِ الأَمَلاکِ یَا خَیرَ البَشَرِ^۷
تا رهی هم‌چون ملایک از ادا^۸
او به قُوتِ کی ز کرکس کم زند؟
لیک از چشم خسیسان بس نُهان
قِسْمِ موش و مار هم خاکی بود
میرگون^۹، خاک چون نوشی چو مار؟
مر که را باشد چنین حلّوای خوب؟!
در جهان نُقلی نداند جز خَبَث
گوش را چون حلقه دادی زین سَخُن

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
چون به ما بویی رسانیدی از این

کز حقیقت^۱ می خورند آن سرخوشان
سر میند آن مشک را ای ربّ دین

(دفتر پنجم ابیات ۲۸۷ تا ۳۰۷)

بسته پایی چون گیاه اندر زمین
لیک پایت نیست، تا نقلی کنی
چون کنی پارا؟ حیانت زین گل است
چون حیات از حق بگیری ای روی
شیر خواره چون ز دایه بگسلد
بسته شیر زمینی چون حبوب
حرف حکمت خور، که شد نور ستیر^۳
تا پذیرا گردی ای جان نور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی
راه های آمدن یسادت نماند
هوش را بگذار و آنگه هوش دار
نی نگویم، زان که خامی تو هنوز
این جهان همچون درخت است ای کرام
سخت گیرد خامها مر شاخ را
چون پخت و گشت شیرین، لبگزان
چون از آن اقبال، شیرین شد دهان
سخت گیری و تعصب خامی است
چیز دیگر مانند اما گفتنش

سر بجنبانی به بادی بی یقین
یا مگر پارا ازین گل برگنی
این حیانت را روش^۲ بس مشکل است
پس شوی مستغنی از گل، می روی
لوت خواره شد، مر او را می هلد
جو فطام خویش از قوت القلوب
ای تونور بی حجب را ناپذیر
تا بینی بی حجب، مستور را
بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
هین بگو چون آمدی؟ مست آمدی
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
گوش را بر بند و آنگه گوش دار
در بهاری تو، ندیدستی تموز
ما بر او چون میوه های نیم خام
زان که در خامی نشاید کاخ را
سست گیرد شاخها را بعد از آن
سرد شد بر آدمی ملک جهان
تا جنینی، کار خون آشامی است
با ت و روح القدس گوید بی منش

^۱ ریحق: بادهی ناب، شراب صاف و زلال.

^۲ روش: عمل رفتن، خرامیدن، رفتن.

^۳ ستیر: مستور، پوشیده

نی، تو گویی هم به گوش خویش تن
همچو آن وقتی که خواب اندر روی
بشنوی از خویش و، پنداری فلان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
آن تو زفتت کآن نه صد تو است
خود چه جای حد بیداری و خواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح

نه من و نه غیر من، ای هم تو من
توز پیش خود، به پیش خود شوی
با تو اندر خواب گفت است آن نهان
بلکه گردونی و دریای عمیق
قُلُوم^۱ است و غرقه گاه صد تو است
دم مزن، «والله اعلم بالصواب»
آنچه نایب در زبان و در بیان
آنچه نایب در کتاب و در خطاب
آشنا^۲ بگذار در کشتی نوح

(دفتر سوم ابیات ۱۲۸۰ تا ۱۳۰۷)

بر امید راه بالا، کُن قیام
اشک می بار و همی سوز از طلب
لب فرو بند از طعام و از شراب
دم به دم بر آسمان می دار امید
دم به دم از آسمان می آیدت
گر ترا آنجا بَرَد، نَبود عجب
کین طلب در تو گوگان خداست
جهد کن تا این طلب افزون شود
گر نخواهد زیست جان بی این بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست
وازه می زین روزی ریزه ی کثیف
گر هزاران رطل^۴ لوتش می خوری

هم چو شمعی پیش محراب، ای غلام
هم چو شمع سر بریده^۳، جمله شب
سوی خوان آسمانی کن شتاب
در هوای آسمان رقصان چو بید
آب و آتش، رزق می افزایدت
منگر اندر عجز و، بنگر در طلب
زانکه هر طالب به مطلوبی سزا است
تادلت زین چاه تن بیرون شود
پس فلک، ایوان کی خواهد بدن؟
«فِی السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ» روزی کیست؟
در فتی در لوت و در قوت شریف
می روی پاک و سبک هم چون پری

^۱ قُلُوم: عربان در قدیم به دریای سرخ می گفتند.

^۲ آشنا: شنا.

^۳ شمع سر بریده: شمعی که سوختگی های فیتیله اش را زده باشند تا بهتر بسوزد.

^۴ رطل: پیمانه

که نه حس باد و قولنجت کند
 گر خوری کم، گزسینه مانی چوزاغ
 کم خوری، خوی بد و خشکی و دق
 از طعام اللّه و قوت خوش گوار
 باش در روزه شکیبا و مُصِر
 کآن خدای خوب کار بردبار
 انتظارِ نان ندارد مرد سیر
 بی‌نوا هر دم همی گوید که: «کو؟»
 چون نباشی منتظر، ناید به تو
 ای پدر، اَلانتظار اَلانتظار
 هر گرسینه عاقبت قوتی بیافت
 ضیف با همت چو آشی کم خورد
 جز که صاحبِ خوانِ درویشی لئیم،
 سر برآور هم چو کوهی ای سَنَد^۱
 کآن سر کوه بنند مسْتَقِر

چار میخ معده آهنجست^۱ کند
 ور خوری پُر، گیرد آروغت دماغ
 پر خوری، شد تخمه^۲ را تن مستحق
 بر چنان دریا چو کشتی شوسوار
 دم به دم قوت خدا را منتظر
 هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
 که سبک آید وظیفه، یا که دیر
 در مَجَاعَت^۳، منتظر در جست و جو
 آن نَوَالِه^۴ی، دولتِ هفتاد تو^۵
 از برای خوانِ بالا مَرْدُوَار
 آفتابِ دولتسی بر وی بتافت
 صاحبِ خوان، آش بهتر آورد
 ظَنُّ بد کم بر به رزاق کریم
 تا نخستین نور خور بر تو زند
 هست خورشیدِ سحر را منتظر

(دفتر پنجم از ابیات ۱۷۲۸ تا ۱۷۵۹)

دوش، دیگرگونه این می داد دست
 بهر لقمه، گشته لقمانی گرو
 از برای لقمه‌ی این خار خار^۷

لقمه‌ی چندی در آمد، ره بیست
 وقتِ لقمان است، ای لقمه برو!
 از کفِ لقمان برون آید خار

^۱ آهنجیدن در لغت به معنی کشیدن است. مفهوم کلی بیت آن است که طعام روحانی باعث آزار و تعدیب معده نمی‌شود.

^۲ تخمه: نوعی بیماری معده است که بر اثر پرخوری عارض می‌شود.

^۳ مجاعت: گرسنگی

^۴ نواله: لقمه و توشه. در اینجا به معنی نعمت.

^۵ دولت هفتاد تو: مراد سعادت الهی است که مراتب و بطون بی‌نهایتی دارد.

^۶ سند: شخص مورد اعتماد

^۷ خار خار: خلجان و اضطراب

در کفِ او خار و، سایه‌ش نیز نیست
خار دان، آن را که خرما دیده‌ای
جانِ لقمان که گلستانِ خداست
اُشتر آمد این وجود خازخوار
اُشتر، تنگ^۲ گلی بر پشتِ تست
میلِ تو سوی مغیلان^۳ است و ریگ

لیکتان از حرص، آن تمییز نیست
ز آن که بس نان‌کور^۱ و بس نادیده‌ای
پای جانش، خسته‌ی خاری چراست؟
مصطفی زادی بر این اشتر سوار
کز نسیمش در تو صد گلزار رُست
تا چه گل چینی ز خارِ مرده‌ریگ^۴؟

(دفتر اول، ابیات ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۸)

ای دریغاً لقمه‌های دو خورده شد
گندمی، خورشیدِ آدم را کسوف
اینست لطفِ دل که از یک مشتِ گل
نان چو معنی بود، خوردش سود بود
همچو خارِ سبز، کاشتر می‌خورد
چون که آن سبزش رفت و خشک گشت
می‌دُراند کام و لُنجش^۷ ای دریغ
نان، چو معنی بود، بود آن خارِ سبز
تو بدان عادت که او را پیش از این
بر همان بو می‌خوری این خشک را

جوششِ فکرت از آن افسرده شد
چون ذَنب، شَعشاعِ بَدری را خسوف^۵
ماه او، چون می‌شود پروین گُسل^۶
چون که صورت گشت، انگیزد جُحود
زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چون همان را می‌خورد اُشتر ز دشت
کان چنان وَرْدِ مرَبّی^۸ گشت تیغ
چون که صورت شد، کنون خشک است و گبز^۹
خورده بودی، ای وجودِ نازنین
بعد از آن کامیخت معنی با تری^{۱۰}

^۱ نان‌کور: بخشل و ناسپاس، فرومایه

^۲ تنگ: بار ستوران

^۳ مغیلان: درختی خاردار که در ریگستان می‌روید.

^۴ مرده‌ریگ: میراث مردگان. در اینجا کنایه از امری پست و خار

^۵ اشاره به موقعیتی نجومی که منجر به خسوف ماه می‌شود.

^۶ پروین گُسل: پراکنده کننده‌ی پروین، مانده ستاره‌ی پروین پراکنده شده.

^۷ لنج: لب، لپ

^۸ وَرْدِ مرَبّی: گل شکر، گل قند

^۹ گبز: ستبر، درشت

^{۱۰} تری: خاک نمناک، خاک زمین

گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بُر

ز آن گیاه اکنون پرهیز ای شتر

(دفتر اول، ابیات ۳۹۹۰ تا ۴۰۰۰)

چون که در تو می‌شود لقمه گُهر
شیخ روزی بهر دفع سوءظن
گوهر معقول را محسوس کرد
چون که در معده شود پاکت پلید

تن مزن، چندان که بتوانی بخور!
در لگن قی کرد، پُر دُر شد لگن
پیرِ بینا، بهر کم عقلی مَرَد
قفل نه بر حلق و پنهان گُن کلید

(دفتر دوم، ابیات ۳۵۶۸ تا ۳۵۷۱)

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد
همسری با انبیا برداشتند
گفته: «اینک ما بشر، ایشان بشر
این ندانستند ایشان از عمی
هر دو گون زنبور خوردند از محل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
هر دو نی خوردند از یک آبخُور
صد هزاران این چنین آشباه^۱ بین
این خورد، گردد پلیدی زو جدا
این خورد، زاید همه بخل و حسد
این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد
هر دو صورت گر بهم مآند، روا است
جز که صاحب ذوق که شناسد؟ بیاب!

گر چه مآند در نبشتن شیر و شیر
کم کسی ز ابدالِ حق آگاه شد
اولیا را همچو خود پنداشتند
ما و ایشان بسته‌ی خوابیم و خُور»
هست فرقی در میان، بی مُنتها
لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
زین یکی سرگین شد و زان مُشک ناب
این یکی خالی و آن پُر از شکر
فرقشان هفتاد ساله راه بین
آن خورد، گردد همه نورِ خدا
و آن خورد، زاید همه عشقِ احد
این فرشته‌ی پاک و آن دیو است و دَد
آب تلخ و آب شیرین را صفا است
او شناسد آب خُوش از شوره آب

^۱ آشباه: نظایر، امثال، همتاها.

آن منافق با موافق در نماز
در نماز و روزه و حج و زکات
مومنان را بُرد باشد عاقبت
گر چه هر دو بر سر یک بازی اند

از پی‌استیزه آید، نی‌نیاز
با منافق، مومنان در بُرد و مات
بر منافق، مات اندر آخرت
لیک باهم مَرَوَزی و رازی^۱ اند

(دفتر اول. از ابیات ۲۶۳ تا ۲۸۹)

^۱ رازی و مَرَوَزی: دو چیز دو از هم و مخالف. ظاهراً به مناسبت آنکه مَرُو در مشرق ایران و ری در مغرب آن واقع است و یا به لحاظ تعصب اهل مرو در تسنن و اهل ری در تشیع.